

کمال شعری و هنری فروغ فرخزاد

♦ دکتر محمد ریمانی



کلید واژه‌ها: سلوک شعری، فروغ فرخزاد، تبارنامه، شعر زنانه، شعر معاصر، کمال هنری

دوره. اما شعر برای من مثل دوستی است که وقتی به او می‌رسم، می‌توانم راحت با او درد دل کنم، یک جفتی است که کاملیم می‌کند.^۱

و او با شعرش، پله پله به سوی معبد کمال، گام برمی‌دارد و تا آسمان روشن شعر که سرشار از معنویت، یکرنگی و یگانگی است، پر می‌گشاید:

بیا بگشای در تا پر گشایم

به سوی آسمان روشن شعر

اگر بگذاری ام پرواز کرفتن

گلی خواهم شدن در گلشن شعر^۲

در پرواز آرزوی همگام با زندگی، تمامی هدف خود را رسیدن به شعر و دلدار واقعی خود می‌داند:

لیک من خسته جان و بریشان

می‌سپارم ره آرزو را

یار من شعر و دلدار من شعر

می‌روم تا به دست آرم او را^۳

و می‌گوید: «این مهم است که تا زنده

نفر به سنگ می‌خورد و می‌شکند، دیگر نتیجه بگیرم که نباید به طرف سنگ رفت. منم تا سر خودم نشکند، معنی سنگ را نمی‌فهمم.»^۴

از این رو تا جایی که فرصت به او مجال می‌دهد، به پنهانی‌ها و پندایی‌های وجود سر می‌کشد تا «خود» را بیابد: «من به دنیای اطرافم، به اشیای اطرافم و آدم‌های اطرافم و خطوط اصلی این دنیا نگاه کردم، آن را کشف کردم و وقتی خواستم بگویمش، دیدم کلمه لازم داریم...»^۵ و این آغاز تولد دوباره است؛ تولدی که با انبوه تهمت‌ها و تردیدها همراه شد. اما فروغ با این تولد بود که هویت می‌یافت، کودکی‌های شاعرانه‌اش را پشت سر می‌گذاشت، بالغ می‌شد و برخلاف دوره‌ی نخست که به احساسی کور، «جفت» را همراهی کرده بود، اینک در بیداری بلوغ و روشنائی تصمیم، «جفت» را انتخاب می‌کند و شعر از این پس «یار همراهش» می‌شود: «رابطه‌ی دو تا آدم هیچ وقت نمی‌تواند کامل و یا کامل‌کننده باشد؛ به خصوص در این

«این کیست این کسی که روی جاده‌ی ابدیت / به سوی لحظه‌ی توحید می‌رود»^۶ فروغ از جمله شاعرانی است که در شعرش طی طریق می‌کند و به همین دلیل می‌توان وادی‌های مخصوص به خود او را در روند تکاملی‌اش، از آغاز تا به انجام، مطالعه کرد. او صادقانه و بی‌پروا، خود را چنان که هست در آینه‌ی شعرش، به ما نمایانده است. زندگی، عشق و شعر، سه یار دبستانی دیوان او هستند که در همه‌ی مراحل زندگی‌اش به طرزی ملموس، رخ می‌نمایند و رنگی مخصوص به خود او دارند؛ در واقع این سه حاصل نگاه، تجربه و شکل‌گیری ویژه‌ی زبان و بیان در ذهن و زبان او است. می‌گوید: «من از آن آدم‌هایی نیستم که وقتی می‌بینم سر یک



هستم با شعر زندگی کنم و احساس شعرم را در زیر پوست تنم داشته باشم». ^۷ گاه شعر برای او در حکم معبود و گاه در حکم مذهب، تقدس می‌یابد: «من همان قدر به شعر احترام می‌گذارم که یک آدم مذهبی، به مذهبش یعنی من تا این حد شعر را دوست دارم. ^۸ هنر و به ویژه شعر جز با وقف کامل زندگی هنرمند، به کمال نخواهد رسید. هنرمند برای این که به «خود آزاد و راحت و جدا از همه‌ی خودهای اسیرکننده‌ی دیگران» برسد، بی‌هیچ تردیدی باید به دل‌داری جز هنر نیندیشد. به تعبیر سعدی، «شرط عاشق نیست با یک دل دو دلبر داشتن». فروغ در مورد این مهم به ابراهیم گلستان می‌نویسد: «تا خودت را در بست و تمام و کمال در اختیار آن نیرویی که زندگی‌اش را از مرگ و نابودی انسان می‌گیرد نگذاری، موفق نخواهی شد که زندگی خودت را خلق کنی... هنر قوی‌ترین عشق‌هاست و وقتی می‌گذارد که انسان به تمام موجودیتش دست پیدا کند که انسان با تمام موجودیتش، تسلیم آن شود.» ^۹

این تسلیم، مقدمه‌ی کار است؛ یعنی از خود بیرون آمدن، از خود بیگانه شدن و از خود بی‌خود شدن. وقتی هنرمند از خودی که به هزار مصلحت در ظرف وجود جای گرفته و به همه‌کس شبیه است جز «من» واقعی آدم، خالی شد، بعد باید «به خودش مثل یک واحد از هستی و وجود نگاه کند تا بتواند به تمام دریافت‌ها، فکرها و حس‌هایش یک حالت عمومیت ببخشد.» ^{۱۰} از این رهگذر عینکی که پیش از این، پدیده‌ها را برای چشم تعریف می‌کرد، به کناری می‌رود و شاعر با نگاهی تازه به هستی می‌نگرد و با تفسیری تازه‌تر آن را بیان می‌کند و این بیان که حاصل استحالته‌ی ذهن و زبان است به شعر، رنگ و نیرنگ شگفتی می‌بخشد و در این مرحله، شعر «چون از زندگی مایه می‌گیرد، طبیعی است که باید هماهنگ با ماهیت، متغیر و تأثیرپذیر آن باشد.» ^{۱۱}

تأمل در زندگی و شعر فروغ نشان می‌دهد

که برای رسیدن به کمال دو چیز را پیوسته پیش رو داشته است: کشف لحظه‌های ناب زندگی و هنر، دیگری تعیین مقصدی که زندگی را بدان سو باید سوق داد. او این هر دو را به نیروی نیاز و براساس یک «منطق حسّی» پی می‌گیرد و برای این که به این دو دست بیاید، «غبار عادت» را از پیش چشم فرومی‌شوید. همه‌ی کسانی که ورق‌ی بر صفحات تاریخ افزوده‌اند و دایره‌ی فهم و دید و دریافت بشری را وسیع‌تر کرده‌اند، بی‌شک از شکستن عادت‌های مرسوم و بی‌تحرك جامعه‌ی خویش، راه را آغاز کرده‌اند. وی در یکی از نامه‌هایش می‌نویسد: «نمی‌دانم رسیدن چیست، اما بی‌گمان مقصدی هست که همه‌ی وجودم به سوی آن جاری می‌شود... معتاد شدن به عادت‌های مضحک زندگی و تسلیم شدن به حدها و دیوارها، کاری برخلاف جهت طبیعت است.» ^{۱۲}

این عادت شکنی، هم در حوزه‌ی زبان و صنایع ادبی اتفاق افتاد و هم در حوزه‌هایی که

عرصه‌های ممنوع تلقی می‌شد. او به نفرین‌ها و آفرین‌های کسی وقعی نگذاشت و تنها فکر می‌کرد، چگونه می‌تواند خود واقعی‌اش را برملا کند. فروغ با صداقت و بی‌پروایی کم‌نظیری، از معشوق مرد سخن گفت، بی‌وفایی‌های او را به رمز و صراحت بیان کرد و به خواننده‌اش نشان داد که این اثر، اثر یک زن است. زنان شاعری که پیش از او سخن گفته‌اند- رابعه بنت کعب، مهستی، عالم‌تاج قائم و پروین اعتصامی ^{۱۳}- هیچ کدام مانند او به مسائل زن اشاره نکرده‌اند. شعر پروین اصلاً هویت زنانگی ندارد و به تعبیر مخملباف، می‌توان در پای شعر او نام ملک الشعرای بهار را گذاشت. ^{۱۴} اما، شعر فروغ، شعر زنانه‌ی عصر ماست. این که کسی دریابد کیست، چیست، چه می‌خواهد، آفات و موانعی که او را از رسیدن به مقصد بازمی‌دارد، کدام‌اند و اصلاً مقصد کجاست و... بی‌هیچ گفت‌وگویی، انسان بزرگی است. شاید در عالم هیچ کشفی بزرگ‌تر از

یافتن «خود» در میان انبوه «من»‌های دروغینی که در کالبد آدمی جان گرفته‌اند، نباشد و فروغ به این کشف نائل شد و خودش را پیدا کرد. فقط مرگ به او اجازه نداد تا ابعاد بیش تری از وجود را بشناسد و آن‌ها را شاعرانه بیان کند. می‌نویسد: «هرچند که سی و دو ساله شدن یعنی سی و دو سال از سهم زندگی را پشت سر گذاشتن و به پایان رساندن، اما در عوض خودم را پیدا کرده‌ام.»^{۱۶}

فروغ، زمانی خود را باز می‌یابد که پل‌های پشت سر را خراب شده می‌بیند. سرپناه‌های او بر سرش آوار می‌شود و از همه جا رانده می‌شود:

دری آن جا گشوده گشت خموش
دست‌هایی مرا به خود خواندند
اشکی از ابر چشم‌ها، بارید
دست‌هایی مرا ز خود راندند^{۱۷}

این بی‌کسی‌ها و بی‌پناهی‌ها، او را به حریم امن «خود» فرامی‌خواند و او با پشتوانه‌ی عشق، به بازسازی دنیای آرمانی و واقعی می‌پردازد. فروغ از این به بعد چند مفهوم اساسی را تکیه‌گاه تمرینات روحی خود قرار می‌دهد: دوست داشتن طبیعت و انسان، ساده‌زیستی، جست‌وجوی مخاطبی در آن سوی «من»، درک زمان، پذیرش مرگ، جاودانگی و تداوم هنر، صلح و عدالت و انتظار موعود. اگر بخواهیم تصویری دقیق از فروغ رسم کنیم، بهتر است عبارتی را که خطاب به ابراهیم گلستان نوشته است، مرور کنیم: «ای کاش می‌توانستم، مثل حافظ شعر بگویم و مثل او حساسیتی داشته باشم که ایجادکننده‌ی رابطه با تمام لحظه‌های صمیمانه‌ی تمام زندگی‌های تمام مردم آینده باشد.»^{۱۸} او می‌خواهد به جای همه‌ی مردمی که به تقدیری محتوم و محکوم، از فهم حقیقت و دیدن خود و شناخت و کمال بی‌بهره‌اند، یک‌تنه تغییر کند و عقب‌ماندگی‌شان را در خود، جبران نماید، تا شاید ما به «حقیقت سیال هستی» ایمان بیاوریم و با نگاه‌های تازه، خود را از حصار

دروغین سنت‌های پوشالی و دست‌وپاگیر و متحجرانه، برهانیم.

او سخت ساده است، از همین رو در جست‌وجوی معشوقی است که چون او ساده و باصفا باشد:

«معشوق من / انسان ساده‌ای است / انسان ساده‌ای که من او را / در سرزمین شوم عجایب / چون آخرین نشانه‌ی یک مذهب شگفت ... پنهان نموده‌ام»^{۱۹}

اهل درد، ساده و صریح سخن می‌گویند و فروغ هم چنان که در زندگی به دنبال زرق و برق نبود و به صراحت می‌گفت: «من آدم ساده‌ای هستم»، از این که آدم‌های بی‌درد، شعر را به سمت بیان مفاهیم دور از ذهن می‌برند و آن را از سادگی و سلامت دور می‌کنند هم سخت اظهارنگرانی می‌کرد.^{۲۰} او حتی سادگی را به قلمرو وزن شعر هم کشانید. «وقتی از من پرسید در زمینه‌ی زبان و وزن به چه امکان‌هایی رسیده‌ام، من فقط می‌توانم بگویم به صمیمیت و سادگی.»^{۲۱} نگران است و نمی‌داند که برپایی صنعت، چه تاوان سنگینی در پی دارد؛ فقط می‌داند که پرهزینه است.

«چه قدر باید پرداخت / چه قدر باید / برای رشد این مکعب سیمانی پرداخت؟»^{۲۲}

از دیگر نشانه‌های کمال‌جویی او، ایمان به مخاطبی است که در آن سوی من و تو، آن‌جا که «غیبت» است، حضور دارد. او به شهودی شاعرانه، و قوف یافته که کسی هست که حرف‌هایش را بشنود و همین است که پیوسته از دریچه و پنجره که رمز شعر و دل و دیده است، سخن می‌گوید:

«اگر به خانه‌ی من آمدم، برای من ای مهربان، چراغ بیاور / و یک دریچه که از آن / به ازدحام کوچکی خوشبخت بنگرم.»^{۲۳} و چهره‌ی شگفت / از آن سوی دریچه به من گفت / حق با کسی است که می‌بیند.»^{۲۴}

فروغ عمری را در جست‌وجوی «دیدن»‌ها صرف کرد و از این که پیش از این چشمانش به «دیدن»‌های عزیز و شریفی

باز نشده، متأثر است و در محکمه‌ای صادقانه به خود نهیب می‌زند: «چرا نگاه نکردم؟» البته می‌داند که «میان پنجره و دیدن / همیشه فاصله‌ای است»^{۲۵}، اما آموخته است که دست‌یابی به «لحظه‌های سعادت»، فقط از همین «دیدن»‌ها به دست خواهد آمد. البته آفات راه را هم گوشزد می‌کند، از جمله می‌گوید:

«شاید که اعتیاد به بودن / و مصرف مدام مسکن‌ها / امیال پاک و ساده و انسانی را / به ورطه‌ی زوال کشانده است.»^{۲۶}

مسکن‌ها همان عادات روزمره‌ی ما هستند که چون حجابی، غبار راه می‌شوند و ما را از دیدن تازه‌ها، محروم می‌کنند. فروغ که همانند هر شاعری، خود را نماینده‌ی نگاه‌های نو می‌داند و درصدد است تا «غبار عادت» را از چشمان همه فروبشوید، ملتزم است تا به حرص هدایت، گره‌ها و گریوه‌ها را به مردم بشناساند و آنان را نخست با «خود» که زیر انبوهی از غبار سنت‌ها، کهنه شده است، آشنا کند:

«در انتهای فرصت خود ایستاده‌ام / و گوش می‌کنم: نه صدایی / و خیره می‌شوم: نه زیک برگ جنبشی / و نام من که نفس آن همه پاکی بود / «دیگر غبار مقبره‌ها را هم / برهم نمی‌زند.»^{۲۷}

و برای حامل الهام، عشق و حقیقت چه دزدی بزرگ‌تر از این که ببیند، مردم در خویش دفن شده‌اند و گور هر کس، مقبره‌ی جسم او شده است و «مرد بر جنازه‌ی مرده‌ی خویش / زاری کتان نماز گزارد؟»^{۲۸} و کسی که از کنارش عبور کند، «رشته‌های آبی رگ‌هایش / مانند مارهای مرده از دوسوی گلوگاهش / بالا خزیده‌اند.»^{۲۹} او می‌خواهد فریاد بزند که ای انسان! سهم تو از این هستی، بیش از آنی است که به آن دل خوش کرده‌ای، اما دریغ که «مرگ، آن درخت تناور» بر همه سایه افکنده است و همه به کشتزار مرگ روی آورده‌اند. او دوباره از «پله‌های کنجکاو» بالا می‌رود و زنی را می‌بیند که «در کفن انتظار و عصمت خود خاک» شده است و شبدر

چهارپری بر «روی گور مفاهیم کهنه رویده‌ست». ^{۳۰} به‌رغم دهشتناکی تصاویری که پیش رویش می‌گذرد، از راه بازنمی‌ماند و با کسی که در آن سوی «غیبت» ایستاده می‌گوید: «حرفی به من بزن/ من در پناه پنجره‌ام/ با آفتاب رابطه دارم». ^{۳۱}

پیوند ناگسستی او با آفتاب عشق و حقیقت که از طریق پنجره‌ی دل و دیده ممکن شده بود، او را همچنان تا سرمنزل مقصود پیش می‌برد و منتظر است تا کسی بیاید، «کسی که مثل هیچ‌کس نیست» و مانند ابری ناشناس بر حیات دل‌ها بیارد. او برخلاف برادران وطنی‌اش که «شفای باغچه را/ در انهدام باغچه» می‌دانند، امیدوار است آن را که از «خاطرات سبز» تهی شده است، زنده کند. و با آمدن موعود، سبز سبز شود. فقط دلش می‌خواهد موعود، «روز آمدنش را جلو بیندازد» ^{۳۲} اما آمدن او اگر شرط لازم است، شرط کافی نیست. این مردم‌اند که باید برای انتظار، خود را آماده کنند و سفره‌ی عدالت را بگسترانند تا او دادگری را منشوری ملّی و جهانی کند. به این سبب دردمندانه فریاد می‌کشد: «چرا کاری نمی‌کنند؟/ چرا کاری نمی‌کنند؟» ^{۳۳}

فروغ بی‌وقفه به پیش می‌رود: «چرا توقف

کنم، چرا؟/ پرنده‌ها به جست‌وجوی جانی آبی، رفته‌اند. ^{۳۴} او از سلاله‌ی درختان است، بدون تازگی و طراوت معنایی ندارد و می‌داند اگر روزی مرگ، فرصت زندگی‌اش را به پایان ببرد، آن روز خود آغازی است اگر برای پیوستن به «اصل روشن خورشید» از خود رها شده باشد: «پرنده‌ای که مرده بود به من پند داد که پرواز را به خاطر بسپارم». ^{۳۵}

فروغ، تنها گلیم خویش را از گرداب به در نمی‌برد، بلکه تمامی هم و غمش این است که دیگران را هم از غرقاب نجات دهد. آگاهشان کند، با شیر معرفت و عشق، توانمندشان بسازد و با خود همراه کند. هدهدی است که بی‌همراهی پرندگان، کارش تمام نیست.

فروغ لحظه‌ی بیداری، چنان به اوج رسیده است که او را فقط با الفبای عشق و معنا می‌توان تفسیر کرد. او تبارنامه‌ی خویش را عوض کرده است و سلسله‌ی نسبش، دیگر از خودش آغاز می‌شود و این معنای طلوع روشن او در «برهوت آگاهی» است:

«مرا به زوزه‌ی دراز توحش/ در عضو جنسی حیوان چه کار/ مرا به حرکت حقیر کرم در خلأ گوشتی چه کار/ مرا تبار خونی گل‌ها

به زیستن متعهد کرده است/ تبار خونی گل‌ها می‌دانید؟» ^{۳۶}

تبار فروغ به گل‌ها برمی‌گردد. مقصدش «پیوستن به اصل روشن خورشید» است و با مذهب عشق و حقیقت این فاصله را می‌پیماید و این، مدینه‌ی فاضله‌ی اوست:

«نهایت تمامی نیروها پیوستن است، پیوستن/ به اصل روشن خورشید/ و ریختن به شعور نور» ^{۳۷}

کمال فروغ در بیان مجموعه‌ای منسجم، جامع و قانونمند نیست که به کمک آن بتوان گره از هر کار فروبسته‌ای گشود، بلکه کمال او در تلاش طاقت‌فرسایی است که برای ساختن دنیای درونی‌اش صرف می‌کند. در نامه‌ای به برادرش، فریدون، می‌نویسد: «تو باید برای خودت یک دنیای درونی داشته باشی و هم چنین، تکیه‌گاه‌های ثابت روحی و فکری. یعنی در عین حال که در میان مردم زندگی می‌کنی، خودت را کاملاً از آن‌ها بی‌نیاز بدانی. مردم هیچ چیز به ما نمی‌دهند که ما خودمان از به‌دست آوردنش عاجز باشیم». ^{۳۸} نیاز به تنهایی و در تنهایی، به بی‌نیازی از دیگران رسیدن، خود کمال هنر فروغ است.

ژوژشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

پانویس ها	
۱. دیوان اشعار. فروغ فرخزاد. با مقدمه‌ی بهروز جلالی. ج اول، (تهران: مروارید، ۱۳۷۱)، ص ۲۳۵.	۱۷۶.
۲. بهروز جلالی (گردآورنده)، جاودانه زیستن، در اوج ماندن، «گفت‌وگو با فروغ (۴)»، ج دوم (تهران: مروارید، ۱۳۷۵).	۱۷۷.
۳. همان.	۱۷۸.
۴. حرف‌هایی با فروغ فرخزاد (تهران: مروارید، ۱۳۵۶)، ص ۴۸.	۱۷۹.
۵. (اسیر، «عصیان»، ص ۹۶).	۱۸۰.
۶. (اسیر، «خانه‌ی متروک»، ص ۱۴۰).	۱۸۱.
۷. بهروز جلالی، همان، گفت‌وگوی فروغ با مجله‌ی سپیدوسپاه، ص ۲۲۸.	۱۸۲.
۸. بهروز جلالی، همان، گفت‌وگو با فروغ (۵)، ص ۲۱۴.	۱۸۳.
۹. بهروز جلالی، همان، نامه‌ی فروغ به پدرش، ص ۲۶۸.	۱۸۴.
۱۰. بهروز جلالی، همان، ص ۶۴.	۱۸۵.
۱۱. بهروز جلالی، همان، گفت‌وگوی دکتر ساعدی و سیروس طاهباز با فروغ، ص ۲۱۴.	۱۸۶.
۱۲. بهروز جلالی، همان، گفت‌وگوی محمدتقی صالح‌پور با فروغ، ص ۶۲.	۱۸۷.
۱۳. بهروز جلالی، همان، از نامه‌های فروغ در ۲۷ سالگی، ص ۶۱.	۱۸۸.
۱۴. برای اطلاع بیش‌تر رک: سیروس شمیسا، نگاهی به فروغ فرخزاد، «فروغ و شاعرزنان دیگر»، ج اول، (تهران: مروارید، ۱۳۷۲)، ص ۲۱۵ - ۲۲۶.	۱۸۹.
۱۵. محسن مخملباف، زندگی‌رنگ است، «فروغ خواهر ما بود»، ج دوم (تهران: نشرنی، ۱۳۷۷)، ص ۹۰.	۱۹۰.
۱۶. بهروز جلالی، همان، از نامه‌های فروغ، ص ۶۳ - ۶۲.	۱۹۱.
۱۷. (عصیان، «بازگشت»، ص ۲۶۹).	۱۹۲.
۱۸. همان، ص ۶۵.	۱۹۳.
۱۹. تولدی دیگر، «معشوق من»، ص ۳۴۸ و ۳۴۹.	۱۹۴.
۲۰. بهروز جلالی، همان، «نگرشی بر شعر امروز»، (مقاله‌ی فروغ)، ص ۱۵۶.	۱۹۵.
۲۱. بهروز جلالی، همان، گفت‌وگوی م. آزاد با فروغ، ص ۱۹۲.	۱۹۶.
۲۲. ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد...، «بعداذ توه»، ص ۴۴۲.	۱۹۷.
۲۳. تولدی دیگر، «هدیه»، ص ۳۶۸.	۱۹۸.
۲۴. تولدی دیگر، «دیدار در شب»، ص ۱۹۲.	۱۹۹.
۲۵. ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد، ص ۴۳۰.	۲۰۰.
۲۶. تولدی دیگر، «دیدار در شب»، ص ۳۷۳.	۲۰۱.
۲۷. دیوان اشعار، ص ۳۷۵.	۲۰۲.
۲۸. همان، ص ۳۷۶.	۲۰۳.
۲۹. همان، ص ۴۲۴.	۲۰۴.
۳۰. همان، ص ۴۴۷.	۲۰۵.
۳۱. همان، ص ۴۴۸.	۲۰۶.
۳۲. همان، ص ۴۵۹.	۲۰۷.
۳۳. همان، ص ۴۶۰.	۲۰۸.
۳۴. همان، ص ۴۶۳.	۲۰۹.
۳۵. همان، ص ۴۶۵.	۲۱۰.
۳۶. همان، ص ۴۶۶.	۲۱۱.
۳۷. همان، ص ۴۶۵.	۲۱۲.
۳۸. جاودانه زیستن، در اوج ماندن، نامه به فریدون فرخزاد (۱۳۳۸)، ص ۱۳۰.	۲۱۳.